



علیرضا ذیحق

همای سعادت

داستان کوتاه

خانه‌اي را که ذره-ذره‌ي آن را عمري مادر به چنگ و دندان جمع کرده بود حالا دست يك غريبه بود. پدرهم که از احساس، فقط لذت و درد حال‌ي‌اش بود بي‌آنکه بداند تو دل و عاطفه‌ي هما چه مي‌گذرد، سه ماه نگذشته زن گرفته و نشتر ي تو زخم دخترش کرده بود. تا که روزي بعد از کلي غر زدن، زن بابا دست زد به پر کمر و گفت: «يللي تللي مي‌گري که چکار؟ سگرمه‌ها ت چرا تو همه؟ بد کاري کردم که برات خواستگار گير آوردم؟ دست دست نکن و برو دستي به سرو رويت بکش.» همانگاه او کرد و بعد، رفت سراغ جانماز. مدتي بعد هم هر چه کتاب و دفتر داشت زير باران رها کرد و رفت خانه‌ي مرد ي که باريک و بلند بود و سبيل‌اش قيطاني. مرد ي که کله‌ي سحر پا مي‌گذاشت رو پايدان دوچرخه و مي‌رفت که اگر پولي هم به دست و بالش نچسبيد حداقل اوقات تلخي‌اش را به خانه نياورد. پدر را فقط در ديد و بازديد هاي عيد مي‌ديد و خودش هم شده بود عين مادرش که با نداري‌ها مي‌ساخت و خانه‌اي گرم و جمع و جور مي‌خواست. عمري گذشت و وقتي که صاحب مال و منالي شدند و زندگيشان افتاد تو غلتک و با دو تا بچه قد و نیم قد خوشبخت بودند، پدر و زن بابا و خيلي از فک و فاميل‌ها که مدت‌ها از آن‌ها خبري نبود، همه پيداشان شد. هما هم که وضعيت را چنين مي‌ديد و سر صحبت‌اش باز مي‌شد مي‌گفت: «آدميزاده همينه ديگه! هر ساعت يه هواس.» و شوهرش که عادت داشت هميشه چاي را از لبه‌ي

استکان بمکد می گفت: « سرو ته زندگی یعنی  
همین!... مردم بدبختی را بو می کشند. اما تو گفتی  
دلت با خدا باشته و هر در بسته ای را بکوب. من هم  
کوبیدم و همه باز شدند. پس همینجور که می خندی  
بخند و فکر گذشته را از سر بیرون کن.»

[zihagh@yahoo.com](mailto:zihagh@yahoo.com)